

زندگی پررنج زنان و فروپاشی خانواده‌ها

بعد از ورود زنان به سازمان مجاهدین خلق، نقش‌های ویژه‌ای برای آنها در نظر گرفته شد، اما این نقش‌ها و کارکردها تقریباً همه به نوعی استفاده ابزاری بودند که به قیمت تباه شدن زندگی زن، فروریختن بنیان خانواده و در نهایت خودکشی بسیاری از آنها تمام می‌شد. مرور تاریخ سازمان بر پایه اسناد متقن بر جای مانده از قبیل اسناد ساواک، اعترافات و خاطرات اعضای دستگیر شده و جدانشده سازمان و ... نشان می‌دهد که نقض حقوق زنان در این تشکیلات به شکلی گسترده صورت می‌گرفته و همه این موارد هم حاصل از نگاه فرصت‌طلبانه به زنان در مرکزیت سازمان بوده است. برخی از خاطرات و اسناد باقی مانده از حضور زن در سازمان قبل از انقلاب موارد بی‌نظیری از نقض حقوق انسانی زنان را نشان می‌دهد.

احمد احمد، عضو اسبق «حزب ملل اسلامی» و از بنیانگذاران «حزب الله» در جریان همکاری تشکیلاتی‌اش با مجاهدین خلق، به دلیل اعتقادش به حقانیت سازمان و باورش بر این امر که بنیانگذاران و رهبران آن نمایندگان اسلام راستین‌اند، در سال ۱۳۵۳ به اتفاق همسرش فاطمه فرتوک زاده و کودکان دوقلویش زندگی مخفی اختیار کردند. احمد درباره ویژگی‌های فاطمه در آستانه ازدواج گفته است: «... دختری مؤمن و محجبه بود که در خانواده‌ای بسیار مذهبی پرورش و تربیت یافته بود. او از همان کودکی و نوجوانی، در جلسات مذهبی و هیئت‌ها شرکت می‌کرد و با دختر خاله خود (همسر عباس دوزدوستانی) رابطه بسیار نزدیک داشت.»

درباره چگونگی و نحوه ازدواج احمد و فاطمه، دکتر محمد رضا فرتوک زاده برادر فاطمه می‌گوید: «خواهرم، قبل از ازدواج، کلاس‌های آموزش قرآن داشت. زمانی که من دانشجوی پزشکی دانشگاه شیراز بودم، چند خواستگار برای او آمد که مورد قبولش قرار نگرفتند. زیرا وی دنبال فردی بود که حائز جنبه مذهبی و سیاسی باشد. تا اینکه احمد آقا، از طرف آقای دوزدوستانی، مطرح شد. همشیره نظر مرا در این مورد خواست. من با احمد آقا صحبت کردم و او را برای وصلت با خواهرم مناسب دیدم و قبول کردم، خواهرم هم پذیرفت. پذیرش و تأیید آقای احمد، علاوه بر جنبه عبادی-سیاسی او، وجود برادرش حاج مهدی احمد از بچه‌های فعال و فهمیده و نیز معرف او (آقای دوزدوستانی) بود که هر دو مورد قبول ما بودند.»

در جریان پیوستن آن دو به سازمان، فاطمه استعداد کم‌نظیری در ایجاد ارتباط با مردم عادی - به خصوص در امر اجاره و تدارک خانه‌های تیمی از خود نشان داد و بدین جهت مورد توجه مسئولان سازمان قرار گرفت.

زندگی تشکیلاتی و آنچه که می‌توان بدان «ضرورت‌های مشی» نام داد، باعث شد که مقدمات از هم پاشیدگی خانواده‌ی احمد به تدریج فراهم شود. محمدرضا فرتوک زاده در این باره ادامه می‌دهد: «افراد متأهلی که عملاً به صورت اعضای مخفی و حرفه‌ای سازمان در می‌آمدند، گاهی اوقات دچار مشکلاتی می‌شدند که صدمه‌آرزی تجرد می‌کردند... وقتی یک زوج وارد سازمان می‌شدند، گاهی اوقات در کنار همدیگر به اصطلاح سازماندهی می‌شدند (البته به علاوه افراد دیگر که معمولاً به دلیل اینکه این خانه یک زن داشت، معمولاً مسئول نیز حضور داشت، به شرطی که در جای دیگری نبود و یا خودش زن نداشت و گاهی اوقات از همدیگر جدا می‌شدند، مرد در جمعی و زن در جمعی دیگر و اینکه روزگاری این دو نفر در کنار هم قرار بگیرند و یا حتی

امکانی پیدا شود که همدیگر را ملاقات کنند، دیگر حسابش با خدا بود... این، یک حالت بود و حالت دیگر این بود که زن و شوهر از ابتدا با همدیگر بودند و در یک جمع هم می ماندند (البته اینها بلاهای دیگری به سرشان می آمد...) یکی از دلایل و یا شاید تنها دلیلی که من برای این گونه جدا شدن دو زوج شنیدم این بود که این دو نفر از لحاظ مدار و سطح تشکیلاتی، در یک سطح نیستند... تشکیلات زندگی طبیعی و عادی و غریزی افراد را نیز از حالت عادی و طبیعی خودش خارج می کند.»

وضعیت زندگی مشترک خانوادگی احمد و فاطمه نیز از این قاعده مستثنا نبود. پس از سازماندهی فاطمه در جمعی دیگر و کار ایدئولوژیک روی وی، فاطمه را از شوهرش جدا کردند. فاطمه فرتوک زاده، در آبان ماه ۵۴، با زمینه سازی و اجبار تشکیلات، همسر و دو فرزندش را رها کرد و در شاخه بهرام آرام سازماندهی شد. ابتدا نام مستعاره «طاهره» داشت و سپس به Shz (با تلفظ «شین زد» نامگذاری شد که مخفف «شاهپورزاده» (نام مستعار احمد احمد) بود. از اوایل زمستان ۵۴ در خانه مرکزی جمع سرشاخه «گسترش و تصفیه»، مستقر شد. در این خانه تیمی بجز Shz و بهرام، مهدی فتحی با نام مستعار «وحید» و قاسم عابدینی با نام مستعار «سعید» نیز زندگی می کردند.

وظیفه فاطمه، در ابتدا، برقراری ارتباط با سرشاخه با سایر سرشاخه ها و نیز رابط مستقیم آرام و جمع چاپ و سایر افراد تحت مسئولیت وی بود. پس از مدتی، به تدریج، در جمع سرشاخه وارد شد و از تابستان ۵۵ مسئولیت جمع چاپ را به عهده گرفت و این مسئولیت را تا اواخر تابستان، یعنی زمان انحلال جمع چاپ، به عهده داشت.

احمد در بازجویی های خود شرح جدایی همسرش را چنین تشریح می کند: «فاطمه تا زمانی که علیرضا سپاسی آشتیانی به خانه ما نیومده بود حالت یک زن خانه دار و کاملاً عادی را داشت و تحصیلاتش در حدود ششم ابتدایی بود. در یک خانواده مذهبی متعصب بزرگ شده بود. تنها فرقی که با زن های دیگر داشت این بود که وقتی که فهمید من ناچارم زندگی مخفی را اختیار کنم زیاد ناراحت نشد. با کمی صحبت که با او کردم راضی شد که من هر کجا می خواهم، بروم. و گفت که من هم در خانه پدرم می مانم و بچه تو را بزرگ می کنم (البته آن موقع حامله بود)، ولی از وقتی که علیرضا پایش به خانه ما باز شد و وقت و بی وقت به خانه ما می آمد و با او حرف می زد کم کم تغییر موضع داد و خود را علاقمند به مسائل سازمان نشان می داد تا بالاخره پس از حدود سه چهار ماه علیرضا کاملاً او را آماده مخفی زندگی کردن نمود و قرار شد مدتی با من بیاید و یک خانه بگیریم و وضع کاملاً عادی داشته باشیم. اگر فاطمه توانست به این طور زندگی ادامه دهد که چه بهتر و اگر نتوانست خیلی عادی به خانه پدرش برگردد و به همین مناسبت هم بود که ما دو بار که خانه اجاره کردیم با شناسنامه اصلی خود من بود. در اوایل که به خانه جدید آمده بودیم فاطمه در تمام موارد نظرش تابع نظر من بود و اگر من انتقادی به سازمان داشتم مورد قبول او هم بود تا اینکه، سازمان که در جدا کردن زن و شوهرها و خواهرها و برادرها تجربیات فراوانی داشت کار خود را شروع کرد و بدین طریق که حبیب کم کم به من می گفت فاطمه یک شخصیت مستقل ندارد و وابسته به تو است اگر یک روز تو شهید شوی معلوم نیست که وضع فاطمه چگونه خواهد بود. تو سعی کن طوری رفتار کنی که او کم کم شخصیت واقعی خود را بازیابد و بتواند بدون تو نیز به مبارزه ادامه دهد. من که از حيله و تزویرها و نیرنگ های آنها اطلاعی نداشتم، و نمی دانستم که در پشت این قیافه های آرام چه هیولایی خوابیده است و از مارکسیست شدن آنها نیز اطلاعی نداشتم، زیرا حبیب مرتباً در خانه ما که بود نماز می خواند، فکر کردم که این برادر مجاهد. خیر ما را می خواهد. و کم کم شروع کردم با فاطمه سر ناسازگاری را گذاشتن و در

بحث ها و انتقادات اگر تابع نظر من بود به او می گفتم تو خودت نظرت را بده نمی خواهد نظر مرا تأیید کنی. و خلاصه کم کم او را از خودم رنجاندم. از طرفی حبیب همین حرف هایی که من زده به طور جداگانه به فاطمه گفته بودم که تو یک انسانی، باید سعی کنی مستقل از هر شخصیتی باشی تو خود دارای شخصیت جداگانه و قابل احترامی هستی. سعی کن شخصیت واقعی خود را آشکار سازی. تو نباید تابع شاپور (نام مستعار احمد احمد) باشی تو یک فردی و شاپور هم یک فرد. هیچ امتیازی بر هم ندارید و ما همان چشم که به شاپور نگاه می کنیم به تو هم نگاه می کنیم. خلاصه مرتباً حبیبه من راجع به فاطمه می گفت و از من می خواست که به کارهای فاطمه ایراد بگیرم (به قول آنها انتقاد کنم) و از فاطمه می خواست که من انتقاد کند و کم کم یک جدایی بین ما ایجاد کرد. در اوایل این جدایی چندان محسوس نبود تا اینکه اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک پیش آمد و من با کمال تعجب دیدم که فاطمه گفت منظور من مبارزه است چه اسلام باشد چه مارکسیست برای من فرق نمی کند... من تازه داشتم می فهمیدم که چه اشتباهی کرده ام. اشتباهی جبران ناپذیر که دیگر برای بازگشت دیر شده بود.»

احمد در ادامه بازجویی خود، سرنوشت همسرش را در دامی که تشکیلات برایش پهن کرده بود، اینگونه تشریح کرده است: «از آن به بعد فاطمه برای آنها پرولتر بود و من خرده بورژوازی متعصب مذهبی و مرتباً از او می خواستند که به کارهای من انتقاد کند. بعد از اینکه دیدند به هیچ وسیله ای نمی توانند مرا وادار به همکاری با خودشان بکنند برنامه جدایی من و فاطمه را شروع کردند. اول کلاس فاطمه را از من جدا کردند. یعنی در واقع من دیگر کلاسی نداشتم و فاطمه را به یک جلسه دخترانه معرفی نمودند و ایرج [جمال شریف زاده شیرازی] هم که مأمور جدایی ما بود به بهانه نداتشن خانه تا روز جدایی من از سازمان در خانه ما بود. برنامه کارش را هم طوری تنظیم می کرد که همیشه یک ربع دیرتر از فاطمه از خانه بیرون برود و یک ربع زودتر از فاطمه به خانه بیاید و شب ها هم با اینکه دو اتاق در اختیار ما بود، مجبوراً هر سه در یک اتاق می خوابیدیم. به عناوین مختلف از تنها شدن من و فاطمه جلوگیری می کرد و ضمناً یکی دو قرار هم که من داشتم راجع به سلامت خانه و قرار با خسرو (علی اصغر میرزا جعفر علاف) آنها را به فاطمه محول کرد... من میبایستی مرتباً بدون هیچ کاری در خانه به حالت انفعال بمانم و فاطمه فعال میباشدا شده بود. در انتقادهایی که از من و خسرو و پرویز (علی میرزا جعفر علاف) میشد از فاطمه به عنوان یک رفیق مبارز نامبرده می شد که زحمت های سازمانی درباره او به هدر نرفته بود ولی در مورد ما سه نفر تمام زحماتش به هدر رفته است. مقدار زیادی نیرو برای ما مصرف کرده و نتیجه ای نگرفته است. هر روز مسئولیت بیشتری به فاطمه محول می کردند. او را به یک نفر به قول آنها رفیق (البته منافق) معرفی کردند که در آینده باید با او زندگی کند و هر روز او سراغ خانه می فرستادند تا خانه اجاره ای پیدا کند و فاطمه با وضع عادی و معمولی که داشت مرتباً خانه پیدا می کرد و بعضی از این خانه ها که خیلی خوب بود، میگفتند تو به سراغ آن نرو ما می رویم و اجاره می کنیم. (فاطمه) از لحاظ نظامی و سیاسی هیچ استعدادی نداشت. از نظر نظامی با هیکل چاقی که داشت نه می توانست بدود و نه می توانست کوه برود و از نظر سیاسی که سواد نداشت، ولی از نظر کارهای عادی خوب به دردشان می خورد و اصولاً منافقین دنبال یک چنین اشخاصی که فقط بار بکشند و چیزی نخواهد و عقیده ای نداشته باشد می گشتند. ایرج تعریف می کرد که یک همشیره که چند فرزند داشته همه را گذاشته و از شوهرش گریخته و به ما ملحق شده. سواد ندارد و ما کتاب ماهی سیاه کوچولو را به او داده ایم که از رویش بنویسد ولی پس از چند ورقی که رونویسی کرده، دیگر نکرده است و وقتی ما راجع به مسائل ایدئولوژی با او صحبت می کنیم می گوید من از ایدئولوژیک سردر نمی آورم اگر دوخت و دوز هست بدهید من. و راست هم می گفت سازمان منافقین بیشتر دنبال یک چنین همشیره ای

می گشت تا حداکثر بارکشی را از هر لحاظ از او بکنند... همین دختران و زنان بیچاره هستند که چون راه به جایی نداشتند از خود فکر و عقیده ای نداشتند مجبور شدند تغییر مواضع ایدئولوژیک سازمان را قبول کنند و بمانند. تا آنجا که من اطلاع دارم جزء زن علی نبوی نوری که گفته خودشان با علی از سازمان جدا شدند و گریختند بقیه دختران و زنان بینوا ماندند. به طوری که کلاس هایشان با دو دختر و دو پسر و یا حتی سه دختر و و یک پسر تشکیل می شد و برای پسران مارکسیست چی از این بهتر... خلاصه فاطمه را چنان مورد تشویق قرار داده بودند که فاطمه حاضر شد بچه را ... فوراً برد به مادرش تحویل داد و حاضر نشد دیگر مرا هم ببیند یا با هم برویم و من دیگر از او هیچگونه اطلاعی ندارم. فاطمه کتاب اشرف دهقانی را خواند و خیلی تحت تأثیر کارهای حماسی (که در کتاب کاه را کوه کرده بود) و قهرمانی آن قرار گرفته بود. گاهی من به او می گفتم تو سعی کن قرص سیانور بگیری و با خودت حمل کنی. می گفت نمی خواهم. و در جواب اینکه اگر دستگیر شوی چه کار می کنی می گفت یک کاریش می کنیم.»

بعد ها احمد در خاطرات دردناک و عبرت آموزش چنین گفت: «آن روزهای آخر، روزهای هولناک و وحشتناکی بود که سایه های وجودی فاطمه برایم کمرنگ می شد. روزهایی که او در گرداب فتنه سازمان غوطه ور بود و من می خواستم نجات غریق باشم، نمی پذیرفت. در واپسین روزهایی که نفس های من به شماره افتاده بود و در بایکوت اطلاعاتی و ارتباطی قرار داشتم، هرگاه فرصتی دست می داد با فاطمه زمزمه ها و مشورت هایی می کردم و او نظرات مرا می شنید و ابراز همفکری و یک رأیی می کرد. ولی کافی بود، شبی از من دور شود تا نظریاتش کاملاً متضاد و متناقض نظر من شود... فاطمه در این مباحثات هیچ گاه نظری از خود بروز نمی داد و همیشه از آنها نقل قول می کرد. او تا روز آخر که با من بود و تا روز جدایی من از سازمان، نمازش را می خواند و حجابش را رعایت می کرد و بر تمام تکالیف شرعی اش استوار بود... ولی حیات خود را در پیروی از مشی و منش سازمان می دانست. سازمان برای آنها جا انداخته بود که هر جا بروند، در معرض تهدید ساواک هستند و بدون پوشش امنیتی سازمان بیش از ۲۴ ساعت نمی توانند دوام بیاورند. از این رو بیشتر بچه های مذهبی، به ویژه زنان احساس تنهایی شدیدی می کردند.»

فاطمه در طول دوران اختفا از طریق تلفن با خانواده خویش در تماس بود و بعضی تماس های او توسط ساواک شنود می شد. او در یک تماس متوجه می شود که مادرش قصد دارد به خانه خاله اش برود لذا در یک فرصت مناسب در ایستگاه اتوبوس با مادر همراه شده و به تصور اینکه احمد احمد کشته شده است و با چشم گریان خبر شهادت احمد احمد را به اطلاع مادرش می رساند.

طبق اسناد ساواک، مرکزیت سازمان بعد از سرپیچی احمد از تغییر ایدئولوژی تصمیم به تصفیه و حذف فیزیکی او را داشته است؛ ولی فاطمه با رأی آنان مخالفت کرده از آنان می خواهد که او را به حال خود بگذارند یا به شهرستانی بفرستند و یا اینکه به ظفار اعزامش دارند.

احمد درباره نگرانی فاطمه از کشته شدن خود و خانواده اش توسط ساواک و یا ترور تشکیلاتی، در صورت جدایی از سازمان می گوید: «او به نقطه ای رسیده بود که فکر می کرد جدایی از سازمان مساوی است با مرگ و نیستی، و دیگر اینکه می اندیشید با ماندن در سازمان می تواند از جان من و فرزندانش دفاع کند. او یک بار که به دیدن مادرش رفته بود، مادرش به او می گوید

شنیده ام که از احمد جدا و مارکسیست شده ای؟ فاطمه جواب می دهد مادر، من اعتقاد خودم را دارم، ولی به خاطر حفظ جان احمد و بچه هایم مجبورم که در سازمان بمانم. بعدها که شنیدم سازمان طرح قتل و ترور مرا می کشد، که فاطمه با آنها به شدت مخالفت کرده و جلوی آنها را می گیرد.»

با توجه به سایر اسناد و مدارک و قراین، به نظر می رسد انگیزه اصلی فاطمه فرتوک زاده از تمکین به دستورات تشکیلاتی و پذیرش جدایی از همسر و فرزندانش، روحیه ایثارگانه و محافظت جویانه وی به عنوان یک مادر و همسر وفادار برای جلوگیری از صدمه دیدن خانواده اش، بوده است. همانگونه که احمد نیز خود به درستی اشاره کرده است، سازمان در آموزش ها و روابط درونی، به ویژه در مقطع تغییر ایدئولوژی، به شدت به ارباب اعضا و جا انداختن اینکه راه گریزی از تشکیلات وجود ندارد می پرداخت و مخالفان درون تشکیلاتی در محیط بسته روابط داخلی خود واقعاً می پنداشتند که در صورت جدایی، سرنوشت محتوم آنها آن است که یا قربانی ساواک خواهند بود و یا مشمول تصفیه خونین و بی رحمانه.

روز ۱۲ آذر ۱۳۳۵ صدای انفجاری از محل متروکه ای در حوالی فرح آباد خزانه تهران شنیده شده که عده ای از اهالی به محل انفجار رفته و با جسد زنی مواجه شده اند. پس از حضور مأمورین کمیته مشترک ضد خرابکاری در محل حادثه و بررسی محموله، روشن گردید زن مورد بحث از اعضای گروه های خرابکار بوده که در اثر انفجار نارنجک کشته شده است. پس از مدتی یکی از افسران نیروی هوایی شاهنشاه ایران گزارش نموده که در تاریخ ۱۵ شهریور ۱۳۳۵ زنی به منزل او مراجعه و دو اتاق همکف را برای دونفر، از همسرش اجاره کرده، ولی پس از بیست روز از مراجعه به منزل خودداری کرده اند که با حضور نماینده ضد اطلاعات نیروی هوایی شاهنشاهی عکس های متواریان گروه خرابکارن به اصطلاح مجاهدین خلق ایران و افسر مذکور نشان داده شد و مشخص گردید یکی از افراد ساکن منزل وی بهرام آرام رهبر معدوم گروه و زن اجاره کننده نیز همان زنی بوده که به شرح فوق مبادرت به خودکشی کرده است. برخی حدس زده اند که فرد مورد نظر در این گزارش همان فاطمه بوده است. اما ساواک در مورد تعلق جنازه کشف شده مذکور به فاطمه فرتوک زاده اظهار نظر نکرد و حتی احتمال آن را نیز نداد، زیرا می توانست برای شناسایی، احمد را از زندان منتقل کند و به راحتی صحت و قسم این موضوع را روشن سازد. تهرانی (نادری پور) بازجوی شکنجه گر ساواک پس از دستگیری بعد از انقلاب، در پاسخ به نامه احمد و دریافت عکس و مشخصات وی، تأکید کرد که ساواک مشخصات و عکس فاطمه را برای دستگیری به مأمورین داده بود ولی او هیچگاه دستگیر نشد. بنابراین ساواک که خود در تعقیب فاطمه بوده در صورت احتمال تعلق جسد مزبور به وی، برای شناسایی بیشتر اقدام می کرد. آنچه مسلم است فاطمه فرتوک زاده در اواخر سال ۵۵ و در سن ۲۱ سالگی کشته شده است.

احمد پس از آزادی از زندان در تابستان ۱۳۵۶، از کشته شدن فاطمه مطلع شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی وی برای یافتن چگونگی و علت واقعی درگذشت فاطمه تلاش ها و پیگیری های زیادی انجام داد و حتی با تقی شهرام در زندان ملاقات کرد. به دلیل نیافتن هیچگونه سند و مدرکی دال بر محل دفن احتمالی فاطمه و پیدا نشدن هیچ نشانه ای از جسد وی، احمد احمد به اتکاء قراین و شواهد و براساس شناخت خود از ویژگی های وی به این نظر رسید: «فاطمه در اواخر سال ۵۵ با کادر مرکزی سازمان به شدت اختلاف پیدا می کند. سازمان او را تصفیه کرد و از بین برد و جسدش را در یکی از چاه های جنوب شهر تهران مفقود کرد.»

سرنوشت مبهم یک دختر دیگر

به گزارش اسناد ساواک دختری ۱۹ ساله به نام اکرم احمدی پریداری بعد از ظهر روز شنبه اول خرداد ۱۳۵۵ با برجای گذاشتن یادداشتی منزل را ترک نموده و به مجاهدین خلق پیوسته است. وی در این یادداشت می نویسد که هرگز به خانه باز نخواهد گشت و در مکالمه تلفنی همان شب به خواهر خود می گوید: «من با جوان کارگر متدینی فرار کردم و رفتم تا در راه خدا و به خاطر مردم کشته شوم و دیگر من را نخواهید دید.»

در اسناد ساواک وضعیت وی از قول بستگانش چنین تشریح شده بود: «اکرم اغلب اوقات کتاب های صمد بهرنگی... و دکتر شریعتی را مطالعه می کرد و هر زمان که به او پیشنهاد ازدواج داده می شد عنوان می کرد که شوهری می خواهم که بمب و نارنجک درست کند. او هر پنج شنبه به زیارت حضرت عبدالعظیم می رفت. پژوهشگران این اثر در تماسی که اخیراً (تابستان ۱۳۸۴) با خانواده او گرفتند دریافتند که آنان نیز هنوز از سرنوشت و عاقبت کار اکرم هیچ اطلاعی ندارند.»

در اسناد ساواک نیز موضوعی مبهم باقی ماند و از سرنوشت او هیچ اطلاعی درج نشده است. ولی یکی از اعضای سابق سازمان در یادداشت های خود منتشر شده است، در مورد وی چنین می نویسد: «دختری به نام اکرم احمدی پریداری نیز گم شده است. برادر این دختر به اتفاق دایی او، جلالی که نماینده مجلس شورای اسلامی بود، در سال ۵۹ با من صحبت کردند که من خبر نداشتم و بعداً از پیکاری ها نیز پرسیدم کسی خبر نداشت و وی احتمالاً می تواند فردی باشد که شهرام می گفت با وضع مشابه فاطمه فرتوک زاده خودکشی کرده (البته می گفت قبلاً شوهر نداشته) و علت عمده اش بی انگیزگی و سر خوردگی عاطفی بوده؛ شهرام می گفت نام این دختر را به یاد ندارد که البته بعید بود.

مرگ های مشکوک و خودکشی ها

سابقه سازمان مجاهدین مملو است از تصفیه های درون سازمانی؛ اصطلاحی که برای قتل نیروهای مسئله دار و ناراضی به کار می رود. این مسئله از قبل از انقلاب و در دوران مبارزه با رژیم پهلوی سابقه های فراوانی دارد. بسیاری از نیروهای سازمان به دلایل مختلف و بنا به تشخیص سرکردگان این تشکیلات به عنوان عناصر نامطلوب شناخته شده و با توجیه بقا و حفظ امنیت سازمان تصفیه شدند. این در حالی است که دلایل قتل برخی از این افراد در نتیجه مخالفت های بسیار جزئی آنها با راه و روش تشکیلات یا نظرات رهبران آن بوده است. در میان این افراد زنان زیادی هم وجود دارند که به دلایل مختلف مشمول این شیوه سازمان شده اند. هرچند سازمان هیچ گاه به صورت رسمی در هیچ دوره ای هیچکدام از این قتل ها را گردن نگرفته است، اما اسناد و اعترافات متقن در این باره نشان می دهد که این شیوه نه تنها وجود داشته، بلکه بسیار نیز مرسوم بوده است. نگاهی به برخی از این موارد در دوران قبل از انقلاب سند دیگری بر شیوه مدیریت غیر انسانی در این تشکیلات است.

رفعت افراز، متولد ۱۳۱۴ جهرم، از اولین زنانی بود که به سازمان جذب شد. وی در حدود سال ۱۳۴۶ توسط تراب حق شناس، به صورتی غیر مستقیم، در مسیر سازمان قرار گرفت و در سال ۱۳۴۹ به عضویت آن درآمد. وی برای ادامه تحصیل وارد دانشکده حقوق دانشگاه تهران شد. و با سابقه طولانی که در آموزش و پرورش داشت، نقش فعالی در جریان تأسیس دبستان رفاه ایفا کرد و مدت ها مدیریت آن را به عهده داشت.

پس از ضربه شهریور ۵۰، فعالیت های سیاسی اش شکلی دیگر یافت و در سال ۱۳۵۱، برای معالجه، عازم فرانسه شد. وی در این سفر نقش پیک سازمان را نیز داشت. در بازگشت به ایران، در سال ۵۲ به اتفاق محمد حسن ابراری جهرمی، در خانه چاپ سازمان در خیابان دامپزشکی تهران مستقر شد و تحت مسئولیت محمد یزدانیان، در زمینه های چاپ و پلی کپی، به فعالیت پرداخت. در سال ۵۳، به همراه ابراری، به خانه چاپ خیابان جی نقل مکان کرد و در آنجا ابتدا تحت مسئولیت یزدانیان و سپس ناصر جوهری و وحید افراخته قرار گرفت.

رفعت افراز، در جریان تغییر ایدئولوژی، مقاومت نشان داد. ابراری که در سال ۵۳ با وی ازدواج کرد، در بازجویی می نویسد: «علت فرستادن محبوبه و رفعت افراز به خارج این بود که رفعت که تا اندازه ای متعصب مذهبی بود نمی توانست مارکسیسم را بپذیرد و این برای سازمان مسلم بود که نمی تواند به سادگی او را تغییر داد. لذا در اواخر شهریور پارسال (۱۳۵۳) به او اعلام شد که خارج برود. رفعت در مقابل آنها ایستادگی کرد و گفت من نمی روم... تا نیمه اسفند پارسال او را به خارج فرستادند.»

سرانجام، او در سال ۱۳۵۳، به همراه خواهرش که پزشک بود در پاسخ به درخواست کمک «جبهه خلق برای آزادی عمان» برای گویندگی برنامه فارسی رادیو «ظفار»، به یمن جنوبی اعزام شد و پس از اقامتی کوتاه در آنجا، در شهریور ماه سال ۱۳۵۴ به نقل از مسئولان سازمان از جمله مجتبی طالقانی، محمد یزدانیان، تقی شهرام، جواد فائدی، حسین روحانی، قاسم عابدینی، احمد علی روحانی و ... به علت ابتلاء به یک نوع بیماری عفونی در گذشت.

بهجت افراز، خواهر بزرگتر رفعت که پیگر وضعیت و سرنوشت خواهرانش بوده است، پس از دستگیری تقی شهرام و محمد یزدانیان در سال ۵۸-۱۳۵۹، بسیاری از مسائل و سوابق را مطرح ساخت که ضمیمه پرونده نامبردگان قرار گرفت. وی درباره رفعت نوشت: «شخصی کاملاً مذهبی و مظهر یک مسلمان راستین و گویای قرآن و نهج البلاغه، و منتقد گروه انشعابیون در سازمان مجاهدین. چون سه نفر، یک خانم و دو آقا که گویا خانم، زهرا احمدی نام داشت، چند سال پیش که زندانی بودند و در مصاحبه تلویزیونی شرکت کردند، گفتند که دختری که همیشه از گروه انتقاد می کرد، او را به ظفار فرستادیم و در آنجا شهید شد.»

روزنامه های آن روز هم این جملات را در صفحه اول خود نوشتند: «وی، بعد از فرار از ایران و رفتن به انگلیس، توسط گروه تراب حق شناس به ظفار تبعید شد و در آنجا شهید گردید.»

اشاره بهجت افراز به مصاحبه تلویزیونی با فریبرز لبافی نژاد، صادق کرد احمدی و همسرش زهراد نجفی بود که روز شنبه ۱۶ بهمن ماه ۱۳۵۵ پخش شد و و متن آن در روزنامه های ۱۷ بهمن به چاپ رسید. در روزنامه ها مطب فوق به صورت «سوتیتر» چاپ شده بود. در جایی از این مصاحبه، فریبرز لبافی نژاد اظهار داشت: «یکی از دختران عضو گروه، بعد از مدتی که با خانواده اش قطع رابطه کرده به گروه ملحق شده بود، در عمل مشاهده کرد که بر خلاف آنچه که قبلاً زیر گوشش خوانده بودند، هدف های گروه... ملی و انسانی نیست، بلکه کوشش های کلی گروه درباره آدم کشی، دزدی و کارهای غیر مردمی دیگر دور می زند و هر جا که از جانب یک عضو اعتراض و یا مقاومتی شود، کتک است و تهدیدات خشن تر. دختر در مقابل این ناهنجاری پایداری می کرد و حاضر هم نبود از مواضع انتقادی خود عدول کند. در این موقع بعضی از اعضای گروه که خارج از کشور بودند،

اطلاع دادند که در مبادله ی کمک های متقابل با شورشیان ظفار، آنها از ما تعدادی نفر خواسته اند و در خواست کرده بودند که افراد واجد شرایطی از ایران به صورت مخفیانه اعزام شوند. رهبری گروه، با دریافت این پیام دوستان خارج، فوراً به فکر افتاد که آن دختر خانم را به ظفار بفرستد.

منطق رهبری گروه آن بود که بهترین راه خلاص شدن از شر انتقادهای خطرناک این دختر، فرستادن آن به ظفار است و با وجودی که به آنها توجه داده شد که این دختر آموزش و تجربه کافی ندارد و ممکن است کشته شود، جواب آنها این بود که چه بهتر! دختر را فرستادند و یکی دو هفته بعد خبردار شدیم که ظفار از بین رفته است.»

گروه اتحاد کمونیستی در جزوه‌ای که در سال ۱۳۵۶ در خارج از کشور منتشر ساخت ضمن شرح و تحلیل وقایع مربوط به تغییر ایدئولوژی سازمان بر واقعیت مذهبی ماندن رفعت افراز تا لحظه درگذشت، اینگونه تصریح کرد: «هنگامی که رفیق رفعت در آغوش یکی از رفقای تیم مشترک فداییان و ما جان سپرد... در لحظه شهادت، اشهد می گفت.»

نشریه پیکار، به مناسبت سالگرد فوت رفعت افراز، در تابستان ۱۳۵۸ مطلبی درج کرد که ضمن آن آمده بود: «[...] متأسفانه وی به یک بیماری بومی مبتلا شد و پس از دو روز تب، علی رغم تلاش خواهرش دکتر محبوبه و دیگر رفقای هم‌رزم آنجا، به شهادت رسید و جنازه او در شهر غیظه مرکز استان ششم یمن دموکرات، به خاک سپرده شد.»

خوکشی اجباری محبوبه افراز

محبوبه افراز، متولد ۱۳۲۹ جهرم، در ۱۶ سالگی وارد دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۵۳، به عنوان جوان‌ترین پزشک فارغ‌التحصیل زن، با رتبه اول، دانشکده پزشکی تهران را اتمام رساند. از طریق آشنایی با تراب حق شناس به سازمان مجاهدین خلق جذب گردید و در پاییز ۵۳ با محمد یزدانیان از کادرهای مسئول سازمان و عضو مرکزی شاخه کارگری، ازدواج کرد. وی در برابر جریان تغییر ایدئولوژی مقاومت کرد ولی پس از چندی ظاهراً مارکسیست شد؛ که پس از اطلاع بهرام آرام از طریق سیمین صالحی دایر بر مذهبی ماندن محبوبه، فشارهایی بر او وارد آمد.

سیمین صالحی، در زمانی که در بیمارستان سینای تهران دوره رزیدنتی (تخصصی) جراحی را می گذراند، در مورد محبوبه کنجکاو کرد و به مسائلی پی برد. او در اعترافاتش در ساواک مدعی یک تصادف است ولی در حقیقت می تواند چیز دیگری باشد؛ با توجه به رده ی بالای سیمین و ارتباط مستقیمش با بهرام آرام، آنچه وی مدعی آن است، می تواند یک ماموریت باشد که جهت کنترل محبوبه به او واگذار شده بود. سیمین صالحی در بازجویی های سال ۵۳، می نویسد: «در بیمارستان سینا، ابتدا اتاق رزیدنت های زن و انترن ها مشترک بود. محبوبه از نظر اینکه روسری سرش می کرد و نماز می خواند، نظر مرا جلب کرد. ولی او بیماری روانی هم داشت. گاهی قرص می خورد و مدت زیادی می خوابید ولی گاهی خیلی خوب کار می کرد. یک روز هم ناراحتی هایی را که از کودکی بر او فشار آورده بود، برایم تعریف کرد؛ مثل مرگ پدرش، سرطان سینه مادرش؛ ولی هیچ کلامی راجع به مسائل سیاسی نگفت؛ ولی من هنوز به او مشکوک بودم.

یک روز که او در اتاقش نبود، کیفش را باز کردم و نامه ای در آن پیدا کردم که راجع به انتقاد از خود بود. من خیلی سریع نامه را سر جایش گذاشتم و به بهرام گفتم؛ ولی هیچ به روی او (محبوبه) نیاوردم. و بهرام از دست او خیلی عصبانی شد ولی در مورد

من، چون نمی دانستم که او به مجاهدین مربوط است و کیفش را دیده بودم، انتقادی نکردم... ضمناً مطلب دیگری که باعث شد به او مشکوک شوم، این بود که گفت خواهرش (بهجت افراز) در دبیرستان رفاه درس می دهد و شنیده بودم دبیرستان رفاه «آنطوری» است و پوران بازرگانی هم مدیرش بوده است... متن نامه به هیچ وجه یادم نیست ولی مفهوم آن را به خاطر دارم و چون سریع خواندم و جایش گذاشتم و عجله داشتم که او یا کس دیگری یا مستخدم اتاق ما، که یک زن بود و می آمد و می رفت، نفهمیدم و خیلی سریع خواندم. مفهوم آن «انتقاد از خود» ناامیدی بود...

من به او (بهرام آرام) گفتم که من فهمیده‌ام که افراز به مجاهدین مربوط است. اول خواست مرا پرت کند و چون دید که باور نمی کنم، خیلی از دست او عصبی شد. بعد ها به من گفت که او تصفیه شده است. من نمی دانم برای پرت کردن من گفت یا واقعاً تصفیه‌اش کرده بودند. او (بهرام) می گفت او (محبوبه) حتی قادر نیست با این حالت روانی، یک کتاب هم بخواند. بعدش را دیگر نمی دانم که حالش خوب شده، دوباره آمده یا نه، او به من این طور گفت.

محبوبه افراز، از محل بورسیه سازمان بهداشت جهانی، در اواخر سال ۵۳ ظاهراً به انگلستان می رود ولی در واقع به یمن جنوبی اعزام می شود تا به عنوان پزشک در اختیار جنبش انقلابی ظفار باشد.

یزدانیان در این مورد می نویسند: «من در حدود اوایل پاییز ۵۳ با محبوبه افراز ازدواج کردم. بعداً در آذر ۵۳ و شدید شدن اوضاع پلیسی از یک طرف، و از طرف دیگر وضع آلوده سیاسی که رفعت افراز داشت و همچنین بیماری عصبی که خود محبوبه داشت، تماس ما با این رفقا سخت شده بود. از طرف دیگر، خواست ظفاری ها از ما این بود که دکتر اگر دارید در اختیار ما بگذارید و پاسخ به این درخواست هم، از جانب سازمان مهم بود؛ چون بخشی از وقت رادیویی خودشان را ظفاری ها در اختیار ما گذاشته بودند و این را می خواستیم، به نحوی جبران کنیم. مجموعه این شرایط باعث شد که شهدا یعنی رفعت و محبوبه، به خارج اعزام شوند. ابتدا رفعت و پس از یکی دو هفته محبوبه اعزام شدند...»

محبوبه، پس از فوت خواهرش رفعت و در پی حضور شوهر تشکیلاتی‌اش محمد یزدانیان در اروپا، از یمن جنوبی به لندن رفت و در آذر ماه ۱۳۵۷ در وضع مشکوکی فوت کرد. آنچه بیش از دیگر قرائین مورد اتفاق است، خودکشی اوست؛ ولی اظهار نظرها و اقوال متفاوت، حکایت از عمق مسئله دارد و از این رو، این موضوع را از سه زاویه و سه قول بررسی می کنیم.

قول اول بهجت افراز (خواهر محبوبه): «خواهر محبوبه... در ۲۰ اسفند ۵۳، برای ادامه تحصیل، به وسیله بورسی که سازمان بهداشت جهانی در انگلستان در اختیار وی گذاشته بود، به انگلستان رفت... ساواک پرونده قطوری برای او ساخته بود و می گفت که دکتر سیمین صالحی، که با محبوبه در بیمارستان سینا با هم کار می کردند، پرونده را پر کرده است... در تاریخ اوایل آذر ۱۳۵۷ قرار بود که به ایران بیاید، که منتظرش بودیم. در تاریخ جمعه ۱۷ یا ۱۸ آذر ۵۷ شوهرش به نام جهانی، که او را بوسیله تلفن به ما معرفی کرده بود، به ما تلفن زد که بیست و پنج روز است که من از خارج به ایران آمده‌ام و قرار بوده که او هم بیاید ولی دیروز دیروز از پارس به من تلفن زدند که دو روز پیش در منزلش با این آدرس و این شماره تلفن فوت کرده است و همین طور جنازه اش در آن خانه است، شما اقدام کنید. مدتی بعد، شوهرش که فهمیدم اسمش محمد یزدانیان است به منزل ما آمد و گفت که او خودکشی کرده است و قرار بوده که بعد از من به ایران بیاید و بعد از آن هم، یک بار دیگر، به اتفاق تراب حق شناس

به منزل آقای سلیمی (جهرمی) آمدند و به اصلاح خودشان، مدارکی مبنی بر خودکشی آوردند و آن مدارک چنین است که روی کاغذ امضایی است که زیرش نوشته: امضاء بانکی ام. تعبیر آن دو نفر آن بود که یعنی چندین دلار در بانک دارم، بگیریید. و مدرک دوم، روی کاغذ به خط محبوبه، این جمله بود: خانه را هر چه زودتر تخلیه کنید، چون تا اواخر نوامبر بیشتر کرایه ندها ام. و تنها مدارکشان همین ها بود. چون محبوبه دختری سراپا عاطفی بود و بخصوص با علاقه زیادی که به مادرم داشت و از مرگ مادر باخبر شد، و از ایمان و عشق مادرم به خداوند و اسلام آگاه بود، و با حرف هایی که من در تلفن به او زدم که مبادا رفتارت طوری باشد که روح مادرم را اذیت کنی، گریه کرد و گفت من خودم متوجه این موضوع هستم. و با اطلاعاتی که دارم، وی هنگام اقامت امام در پاریس برای سخنرانی ایشان و ملاقات با ایشان رفت، گروه پیکار با رهبری تراب حق شناس فهمیدند که تا حال با آنها تقیه می کرده و اگر به ایران هم برود از دو حال خارج نیست که یا به چنگال ساواک می افتد، یا به دست خانواده مذهبی اش. و در هر حال به ضرر آنهاست و افشاگری خواهد کرد و بهتر است او را از بین ببریم. یک بار هم تلفنی از او سؤال کردم که تغییر مسیر داده ای؟ گفت تقریباً، ولی نه آن طور که شما فکر می کنید....

چون قبلاً شنیده بودم که تاکتیک مبارزاتی آن گروه را پذیرفته اند وی از نظر ایدئولوژیک، قبولشان نداشته اند، مخصوصاً پرسیدم نماز می خوانی؟ گفت آری. گفتم روزه چطور؟ گفت بعضی روزها. (ماه رمضان ۵۷ بود و او حامله نیز بوده است).»

بهجت افراز، در جای دیگری از این اظهارات، می گوید: «شنیدم علت تبعید محبوبه و رفعت به ظفار، عدم قبول ایدئولوژی گروه پیکار بوده است.»

قول دوم؛ محمد یزدانیان (شوهر محبوبه)، علاوه بر آنچه به اتفاق تراب حق شناس به خواهر محبوبه در منزل سلیمی جهرمی گفته است، در متنی از اوراق اعترافاتش نیز حضور خود را به هنگام مرگ محبوبه تلویحاً تکذیب کرده است: «در سال ۵۷، ما نسبت به تغییر اوضاعی که در داخل ایجاد شده بود، (ناخوانا) بودیم و فکر می کردیم چگونه محبوبه با وضع روحی و عصبی اش می تواند تحت حکومت نظامی، در شرایط مخفی، دوام بیاورد. این مجموعه باعث شد این طور تصمیم گرفته شود که من ابتدا به ایران بیایم، اوضاع را بررسی کنم و آنها (کادراهی خارج کشور) نیز، با امکاناتی که فراهم می شد، پاسپورتی برای محبوبه فراهم کنند تا در صورت چراغ سبز من به ایران بیاید.»

در تهران اولین نامه را برای محبوبه فرستادم و اوضاع را گفتم که چطور است و تا حدودی هم نوشتم اوضاع چندان برای آمدنش بد نیست، اما نظر قطعی ندادم. چند روز بعد، نامه دومی نوشتم، گفتم می تواند به ایران برگردد. اما قبل از اینکه نامه به دستش برسد، خودکشی کرده بود. خبر خودکشی او در تهران البته نه به طور قطعی، از علیرضا سپاسی آشتیانی شنیدم.»

قول سوم؛ تقی شهرام (شاهد مرگ محبوبه)، در زمانی که محبوبه افراز در لندن به سر می برده، تقی شهرام نیز در آنجا بوده است و بر خلاف آنچه یزدانیان و حق شناس گفته اند، مرگ محبوبه صورت دیگری داشته است که تقی شهرام خود آن را چنین نوشته است: «محبوبه به دستور شوهرش (محمد یزدانیان) چند بار سقط جنین کرده بود. در تابستان ۵۷ مجدداً حامله شد و یزدانیان به او گفت که کورتاژ کند و او قبول نکرد. مشاجره بین آنها، در حضور من در آپارتمان مشترک آنها و... خودم، در گرفت. محبوبه

گفت اصلاً نمی‌خواهم با شما کار کنم. یزدانیان با عصبانیت گفت پس برو خودت را بکش. محبوبه هم مدتی بعد، با خوردن مقدار زیادی قرص، خودکشی کرد.»

مطالبی هم از حسین روحانی نقل شده که به تقریب گفته شهرام را تأیید می‌کند: «محبوبه افراز، به دلیل ناراحتی‌های روانی و اختلاف با همسرش، خودکشی کرد.»